

پیدایش طبقه سرمایه‌داری از نظریه اقتصاد سیاسی سنتی پیروی میکرد، همان نظریه‌ای که «مارکس» آنرا بی‌اساس دانست و آنرا به باد تمسخر گرفت، در حالیکه تفسیری را که اقتصاد سیاسی سنتی میکند از تفسیر مارکسیستی به طبیعت اقتصادی نزدیک‌تر است.

خلاصه، پس از آن هر چه «مارکس» در فصلهای کتاب خویش درباره جریان غصب و جدائی تولید کنندگان از ابزارشان، که تراکم سرمایه اولیه را بوسیله آن تفسیر می‌کند، شواهد تاریخی می‌آورد، همه را از تاریخ انگلستان می‌گیرد. این شواهد نمایی است از غارتگریهایی که طبقه فئودال در انگلستان انجام داده است. زیرا فئودالهای انگلستان زمینها را از زارعین می‌گرفتند و آن را به چراگاه مبدل می‌ساختند و از این رهگذر بینوایان مطرود را به بازارهای بورژوازی نوظهور می‌انداختند. از اینرو جریان غصب و مصادره اراضی زارعین بفتح فئودالها، باین معنی نیست که ابزار تولید بفتح سودگران از صنعتگر گرفته شده است، و پیش از آنکه از این نکته بگذریم، خوب است نظر کوتاهی بر دهها صفحه از کتاب «سرمایه»، که «مارکس» آن را در توصیف آن عملیات شنیع پر کرده است، بیندازیم، همان اعمال شنیعی که بموجب آن فئودالها، ظالمانه، زمینها را از زارعین گرفتند و از این رهگذر راه را برای پرورش و پیدایش سیستم سرمایه‌داری هموار ساختند.

«کارل مارکس» در توصیف مهیج خویش، به رویدادهایی اکتفا می‌کند که مخصوصاً در انگلستان اتفاق افتاده‌اند، و هنگامی که آن رویدادها را تجزیه و تحلیل می‌کند، توضیح می‌دهد که: علت حقیقی‌ئی که فئودالها را برانگیخت تا با عنف و زور زارعین را از زمینهایشان مطرود کنند، این بود که آنان میخواستند مزارع زارعین بینوا را به چراگاه حیوانات مبدل سازند، از اینرو دیگر باین آرتش عظیم زارعین نیازی نداشتند. ولی چرا - ناگهان - این تمایل عمومی برای مبدل ساختن مزارع به چراگاه پدید آمد؟ «مارکس» باین سؤال چنین پاسخ میدهد:

« علتی که مخصوصاً در انگلستان زمینه را برای

اعمال زور پدید آورد، همانا گسترش کارخانجات پشم -

بافی «فلاندرز»<sup>(۱)</sup> بود، زیرا رهاورد آن افزایش قیمت پشم بود<sup>(۲)</sup> .

این پاسخ مفهوم خاص تاریخی دارد، اگرچه «مارکس» بآن توجهی نکرده است، زیرا مقرر میدارد که گسترش تولید صنعتی در شهرهای صنعتی «فلمنکی»<sup>(۳)</sup> و در قسمت جنوبی بلژیک مخصوصاً «فلاندرز» و رواج تجارت سرمایه‌داری بوسیله پشم و بطور کلی بوسیله دیگر تولیدات، و پیدایش بازارهای بارور برای آن کالاهای تجاری ... همه فتودالهای انگلیسی را وا داشت تا از این فرصت استفاده کرده، مزارع خویش را به چراگاه مبدل سازند، تا از این رهگذر بتوانند به شهرهای صنعتی پشم صادر کنند و بازارهای تجاری پشم را در انحصار خویش در آورند، و این جریان بدان علت بود که پشم انگلیسی برای پارچه‌های پشمی گران قیمت مرغوبیت بیشتری داشت و از پشمهای کشورهای دیگر بهتر بود<sup>(۴)</sup> از ظاهر این رویدادها و حوادثی که بدنبال آن پدید آمده روشن است که علتی را که «مارکس» آنرا پایه تاریخی پیدایش جامعه سرمایه‌داری انگلستان قرار داده، که عبارت از همان طرد زارعین باشد .. از خود نظام فتودالیستی سرچشمه نگرفته است، یعنی بدان صورت نبوده که منطق دیالکتیک ماتریالیسم تاریخی آن را تعیین کرده است، و بدیگر سخن این نظام فتودالیستی نبود که نقیض خود را، که فتودالیسم را از ریشه بر کند، پروراند. همچنین این روابط فتودالیستی نبود که آن علت را، که «مارکس» بآن توجه کرده، پدید آورد، بلکه آن علت در اثر گسترش کارخانجات پشمبافی در خارج، و رونق تجارت سرمایه‌داری بوسیله پشم بود. از اینرو این سرمایه‌داری تجاری بود که فتودالها را برانگیخت تا توده‌های

۱- Flandres ناحیه‌ایست در اروپا در شمال غربی بلژیک شامل دو قسمت: فلاندرز

فرانسه مرکز آن: لیل و فلاندرز شرق بلژیک، مرکز آن گاند و فلاندرز غرب بلژیک مرکز آن بروج است. م.

۲- سرمایه. ترجمه عربی: ق ۲ ج ۳ ص ۱۰۵۹.

۳- فلمنک: نامی است که بر مردم فلاندرز اطلاق میشود. م.

۴- التاريخ الانجلیزی. متن عربی: ص ۵۶.

زارع را در بازارهای شهر بریزند، نه روابط فتودالیستی... همچنین می بینیم - حتی در آن رویدادهائی که «کارل مارکس» ارائه داده است - نقیض روابط اجتماعی، بدنبال علل و شرایطی جلوه گر شده که برون از مرز آن روابط بوده و از خود آن روابط سرچشمه نگرفته است. بدانسان که اگر آن شرایط را از عوامل و علل خارجی جدا کنیم هرگز پدید نمی آمدند.

### اعتراف مارکس :

پس از آن «مارکس» درک کرد که بر اساس عملیات غصب طبقه فتودالی امکان ندارد که تراکم اولیه سرمایه صنعتی را تفسیر کند، بلکه آن عملیات تنها روشن میسازند که : چگونه بازار سرمایه داری پدید آمد، و چگونه بوسیله زارعینی که از مزارعشان رانده شدند و به شهرها سرازیر گشتند کارگرانی پیدا شدند که با دستمزد میتوانند کار کنند؟

به همین علت «مارکس» کوشش کرد که مشکل را از نو در فصل سی و یکم کتاب «سرمایه» مورد بررسی قرار دهد ولی در این بررسی هیچگاه اکتفا باین نکرد که تراکم سرمایه را به شرایط سرمایه داری تجاری یا ربوی، که منجر به انباشتن ثروت های عظیمی در دست تجار و رباخواران شد، تفسیر کند، زیرا او هنوز چون گذشته اصرار داشت که پایه تراکم، غصب ابزار تولید و شرایط مادی تولید کنندگان است، از اینرو در تفسیر تراکم سرمایه باین گفته گرایش پیدا کرد که :

« کشف مناطق طلا و نقره در امریکا و برده کردن توده های بومی، و مدفون کردن آنان در معادن، و آغاز فتح و غارت در جزایر هند شرقی، و مبدل ساختن قاره آفریقا به نوعی از منبع تجاری برای شکار سیاهان.. راههای «صلح جویانه» ای بودند برای تراکم اولیه، که نخستین جلوه های پیدایش عصر سرمایه داری را

## بشارت دادند.» (۱)

در اینجا باز می‌بینیم که «مارکس» پیدایش اجتماع سرمایه‌داری را به‌عامل زور بوسیله جنگ و غارت و استعمار، تفسیر می‌کند. علیرغم آنکه این عوامل از نظر اصولی، عناصر مارکسیستی نمی‌باشند. زیرا عوامل نامبرده نشان دهنده ارزش‌های اقتصادی نمی‌باشند، بلکه نمایانگر نیروی سیاسی و نظامی می‌باشند.

شگفت آنکه مارکسیسم در اینجا برای رهائی از تنگنا به‌تضادگوئی پرداخته، بدانسان که رجل اول مارکسیسم را می‌بینیم که پس از آنکه مجبور شده پیدایش و رشد طبیعت سرمایه‌داری در جامعه بوسیله عامل نیرو و زور تفسیر کند، گفته است:

«نیرو و زور برای هر اجتماع باستانی عامل تولیدکننده بوده و در جریان کار از آن استفاده می‌شده است، از اینرو زور یک عامل اقتصادی می‌باشد.» (۲)

«مارکس بدینسان می‌خواهد به‌مفاهیم الفاظ توسعه و گسترش بیشتری بدهد تا از این رهگذر به‌عامل اقتصادی آن‌چنان مفهومی بدهد که همه عواملی را، که وی مجبور است در تجزیه و تحلیل نظریات خویش بآنها استناد کند شامل شود. از جهت دیگر در نوشته‌های «انگلس»، که دومین شخصیت فکری مارکسیسم است، دلیلی را در باره «عامل نیرو» می‌بینیم که درست با نظریه فوق تضاد دارد. «انگلس» درباره تحولات سرمایه‌داری نوشته‌است:

«تفسیر همه این جریان تنها بوسیله عوامل اقتصادی امکان‌پذیر است و هرگز در این تفسیر، نیازی به‌راهزنی (زور) (دخالت دولتی یا سیاسی)، به‌صورتی که باشد، نیست، همچنین در این باره هیچ گفته‌ای ثابت نمی‌کند که

۱- سرمایه. ترجمه عربی: ص ۱۱۱۶.

۲- سرمایه. ترجمه عربی. ق ۲ ج ۳۱ ص ۱۱۱۹.

مالکیتی که بر پایه زور استوار شده در این زمینه نیز چنین است ، بلکه تنها ثابت میکند که گوینده آن فردی بوده که به باطل گرایش داشته ، تا از این رهگذر محرومیت خویش را نسبت بفهم شدمانهای واقعی بپوشاند» (۱).

آنگاه که ما توصیف تحلیلی مهیج «مارکس» را درباره اوضاع سرمایه‌داری انگلستان و واقعیت تاریخی آن مطالعه و بررسی می‌کنیم هیچگونه دلیلی برای رد یا اعتراض بر آن نمی‌یابیم ، زیرا طبیعی است که ما هرگز اندیشه دفاع از تاریخ سیاهی که اروپا از آن گذر کرده به مغز خود راه نمی‌دهیم ، همان جریانهایی که در اوائل جنبش مادی طفیانگر اروپا ، که کاپیتالیسم در سایه آن پرورش یافت ، اتقان افتاده است . ولی آنگاه که تجزیه و تحلیل «مارکس» را درباره سرمایه‌داری و پرورش و پیدایش آن ، بعنوان بیانی از جبر تاریخی می‌بینیم که از نظر منطقی برای تولید صنعتی سرمایه‌داری امکان ندارد که ساختمان خود را بدون آن پی‌ریزی‌سازد بررسی می‌کنیم ، مسئله فرق خواهد کرد .

از اینرو آنگاه که ، مثلاً : «مارکس» واقعیت سرمایه‌داری انگلستان را مطالعه می‌کند ، مسلماً حق دارد که ثروت سرمایه‌داری متزاید آن را ، در سرآغاز تاریخ نوین آن ، به فعالیت‌های آزمندانه استعماری تفسیر کند ، همان فعالیت‌هایی که در مناطق مختلف کره خاکی موجب ارتکاب فجیع‌ترین جرائم و جنایات شرم‌آور شد . همچنین «مارکس» حق دارد ثروت سرمایه‌داری متزاید انگلستان را به عملیات جدائی صنعتگران از ابزار تولیدشان با زور تفسیر کند... ولی مسئله در این است که این حقایق از نظر علمی ثابت نمی‌کنند که سرمایه‌داری امکان ندارد که بدون آن فعالیت‌ها پدید آید ، در حالی که در ژرفای گفته «مارکس» مسئله جبر تاریخی این فعالیت‌ها نهفته است ، و این بدان معنی است که بر اساس جبر تاریخی بر انگلستان لازم بوده است که آن فعالیت‌ها و عملیات را در آغاز پیدایش سرمایه‌داری ببیند ، بسدین صورت که حتی اگر زمینه فکری

انگلستان بر مبنای دیگری بود چنین جریانهائی لامحاله اتفاق می افتاد . آنچه مسلم است تاریخ ، عکس آنرا ثابت کرده است ، زیرا در قرن سیزدهم تولید سرمایه‌داری در «فلاندرز» و ایتالیا بوجود آمد و بتدریج مؤسسات سرمایه‌داری در آن مناطق پدید آمد ، بدانسان که در آن مؤسسات هزاران مزدبگیر کار می کردند و کالاهائی را که تولید میکردند ، بنفع مالکین سرمایه‌دار ، بابازارهای بین‌المللی رقابت میکرد ، ولی با این همه در خلال آن ، رویدادهائی بسان رویدادهائی که در قرن پانزدهم و شانزدهم در انگلستان رخ داد پدید نیامد ، همان دو قرنی که «مارکس» در تجزیه و تحلیل تاریخی نظام سرمایه‌داری ، حقایق و رویدادهای آنرا مطالعه و بررسی کرده است .

شایسته است نمونه دیگری را بررسی کنیم : تولید سرمایه‌داری در ژاپن ، که آغاز پیدایش آن در قرن نوزدهم بود ، رهاورد تحول اوضاع فتودالی به سرمایه‌داری صنعتی بود ، و مخصوصاً از این جهت این مثال را برگزیدیم ، چون خود «مارکس» در گفته خویش بدان اشاره کرده است :

«ژاپن با آن نظم فتودالی محض خود ، که شامل مستغلات و اراضی کوچک زراعی میشود ، از چند جهت بهتر از قرون وسطی اروپای نظام فتودالیستی را نمایش میدهد ، زیرا تاریخ قرون وسطی اروپا مشحون از اندیشه‌های بورژوازی بوده که پیشتر وجود داشته است»<sup>(۱)</sup>.

حال این نمونه کامل فتودالی را بررسی میکنیم : چگونه ژاپن به سرمایه‌داری صنعتی تحول یافت ؟ و آیا تحول آن با مفاهیم ماتریالیسم تاریخی و تفسیرهای «مارکس» درباره پیدایش سرمایه‌داری صنعتی وفق میدهد ؟

آنچه مسلم است ژاپن در لحظه حساسی از تاریخ خویش ، وحشت‌زده از خواب بیدار شد و به جنبش درآمد ، و آن بر اثر زنگ خطری بود که به خلق ژاپن هشدار داد که خطر خارجی کشورشان را احاطه کرده است ، این جنبش

ملی در سال ۱۸۵۳ بوقوع پیوست ، یعنی زمانی که ناوگان امریکا به خلیج اوراجا ، هجوم آورد و با حاکم نظامی‌ئی که قدرت امپراطور را در دست گرفته بود بمذاکره پرداخت . این جریان با کمال وضوح به ژاپن ثابت کرد که این تجاوز سرآغاز منازعات اقتصادی بوده که کشور را بانهدام و مستعمره شدن میکشاند ، و از این پس بود که متفکرین ژاپن معتقد شدند که تنها راهائی کشورشان ، صنعتی شدن آنست ، آنان باین نتیجه رسیدند که باید ژاپن را در راه تولید سرمایه‌داری ، که بیشتر اروپا بدان گام نهاده بود ، قرار داد . و برای رسیدن باین هدف ، توانستند از فتودالهای بزرگ کمک بگیرند ، و بهمین علت بود که فتودالها در سال ۱۸۶۸ حاکم نظامی را ساقط کردند و قدرت را به امپراطور بازگرداندند ، سپس قدرت امپراطوری همه امکانات خویش را برای ایجاد انقلاب صنعتی در کشور بکار برد ، و با این انقلاب عظیم صنعتی بود که ژاپن در ردیف دول بزرگ سرمایه‌داری در آمد ، و طبقه آریستوکراسی فتودالها با کمال رضایت و صدق نیت با هیئت حاکمه همکاری کردند ، و بقدرت امپراطوری این امکان را دادند که باشتاب ژاپن را به یک کشور صنعتی مبدل سازد ، و با سرعت در خلال آن ، طبقه‌ای از بازرگانان و صنعتگران ، که بیشتر پس‌ترین موقعیت اجتماعی را دارا بودند بوجود آمد . این طبقه جدید با کمال آرامش بوسیله آن ثروت و نیرو و نفوذی که به چنگ آورده بودند ، با مسالمت ، آغاز به انهدام پایه نظام فتودالی کردند ، تا آنجا که در سال ۱۸۷۱ اشراف فتودال از امتیازات باستانی خویش دست برداشتند ، و دولت نیز سندهائی<sup>(۱)</sup> در مقابل زمین‌هایشان به آنان اعطا کرد ، سپس همه چیز با مسالمت و صلح پایان یافت ، و ژاپن بعنوان یک کشور صنعتی جلوه گر شد ، و موقعیت مناسب خویش را در تاریخ احراز کرد .

آیا این توصیف و با این تحول عظیم ، که «ژاپن» را باشتاب از دوران فتودالیسم بدوران کاپیتالیسم منتقل ساخت با مفاهیم ماتریالیسم تاریخی و تفسیرهای «مارکس» منطبق می‌باشد ؟؟

۱- مقصود اسنادی است که دولت بابت تقسیم اراضی بمالکین میدهد . م.

مارکسیسم تأکید میکند که دگرگونی از یک مرحله تاریخی بمرحله دیگر امکان ندارد مگر بصورت انقلابی، زیرا مارکسیسم باور دارد که تغییرات تدریجی کمی منجر به تحول آنی و انقلابی میشود<sup>(۱)</sup> ولی همانطور که ملاحظه کردید تحول ژاپن از نظام فئودالیستی به سرمایه‌داری با مسالمت خاتمه یافت، فئودالهای بزرگ از حقوق خویش صرف‌نظر کردند و بدینسان ژاپن را، که خود بسوی سرمایه‌داری ره می‌سپرد، مجبور ساختند که سان انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ دست به انقلاب بزند.

همانطور که پیشتر نیز گفته شد وقتی مارکسیسم تحولی را امکان‌پذیر میداند که از خلال پیکار طبقاتی سرچشمه گرفته باشد؛ بین طبقه‌ای که در کنار تحول جدید و مدافع آن است و طبقه دیگر که میکوشد در برابر تحول قرار بگیرد و موانعی در راه گسترش آن پدید آورد. در حالی که می‌بینیم خلق ژاپن بطور همگانی و یک‌صدا با جنبش نوین کشورشان همراهی کردند و فئودالها نیز با آن مخالفت نکردند و با آن همگام شدند.

مارکسیسم (همانطور که پیشتر از عبارات کتاب سرمایه مفهوم شد) معتقد است که تراکم سرمایه که سرمایه‌داری صنعتی بر پایه آن پی‌ریزی شده است، امکان ندارد که باشیوه‌های مسالمت‌آمیز انجام‌پذیرد، بلکه لازم است که این تراکم را به اعمال زور و جنگ و عملیات غصب و عریان کردن صنعتگران از ابزار تولیدشان مربوط دانست، ولی همانطور که ملاحظه شد واقعیت تاریخی ژاپن عکس آنرا ثابت میکند. زیرا تراکم سرمایه در ژاپن، رهاورد جنگ و استعمار یا عملیات عریان کردن تولیدکنندگان از ابزار تولیدشان نبود، همچنین، در اثر این عملیات تجاوزکارانه

۱- منظور نویسنده عبور تغییرات تدریجی، از کمی به کیفی است. یعنی تغییرات کمی پس از رسیدن بنقطه انفجار انقلاب اجتناب‌ناپذیر است. مفهوم این جریان این است که تغییرات کمی با رسیدن بنقطه انفجار دیگر تدریجی نخواهد بود، بلکه تحول با جهش صورت می‌گیرد و نیروی چنین جهشی از آن تغییرات کمی متراکمی سرچشمه می‌گیرد که بتدریج صورت گرفته‌اند، بدینسان که این تراکم، آنگاه که بنقطه اشباع میرسد در یک لحظه خاص تاریخی منفجر میشود و به اصطلاح انقلاب با جهش تراکم تغییرات کمی به کیفی تحقق می‌پذیرد. م.



نبود که سرمایه‌داری صنعتی در ژاپن پرورش یافت، بلکه جنبش ملی ژاپن دست‌آورد فعالیتی بود که همه خلق ژاپن در آن شرکت کرده بودند و هیئت حاکمه نیز برای گسترش آن همه نفوذ سیاسی خود را بکار برده بود، و از این رهگذر بود که بورژوازی در صحنه اجتماع، بعنوان دست‌آورد فعالیت‌های سیاسی و فکری و غیره، پدیدار گشت، و بسان نیروئی نبود که بتواند جو سیاسی و فکری که با آن هماهنگی داشته باشد، بیافریند.

### قوانین جامعه سرمایه‌داری

آنگاه که قوانین جامعه سرمایه‌داری را از نظر گاه ماتریالیسم تاریخی بیان میکنیم، بنمایش شکل اقتصاد مارکسیستی نیاز داریم. و باید خاطر نشان ساخت که «مارکسیسم» هنگامی که هر یک از دوره‌های تاریخی بجز دوره سرمایه‌داری را بررسی میکند، جلوه‌های شکل اقتصادی بطور کامل نمودار نمیشود ولی آنگاه که دوره سرمایه‌داری را بررسی میکند جلوه‌های اقتصادی بطور کامل جلوه گر میشود. مارکسیسم جامعه سرمایه‌داری و شرایط اقتصادی آنرا تجزیه و تحلیل کرده و قوانین عمومی آنرا بر پایه ماتریالیسم تاریخی بررسی و مطالعه کرده است و از این بررسی نتیجه گرفته است که در ژرفای سرمایه‌داری تضادهائی نهفته که طبق قوانین ماتریالیسم تاریخی رو بترکم میرود تا آنجا که در لحظه حساس و قاطعی از لحظات تاریخ نظام سرمایه‌داری را در گور اجتناب ناپذیر خود مدفون میسازد.

### کار پایه ارزش است

«مارکس» بررسی حقیقت جامعه سرمایه‌داری و قوانین اقتصاد سیاسی بورژوازی را با تحلیل «ارزش مبادله» آغاز کرده است زیرا مبادله نهاد حیات جامعه سرمایه‌داری میباشد. کما اینکه علمای اقتصاد عصر «مارکس» و پیش از او نیز چنین کرده‌اند و «مارکس» نظریه تحلیلی خویش را درباره ارزش نهاد بنای عمومی قرارداد است.

«مارکس» موضوع جدیدی در تجزیه و تحلیل ارزش مبادله نیافرید، بلکه از نظریه «ریکاردو»<sup>۱</sup> که پیش از او آنرا بوجود آورده بود تقلید کرد. همان نظریه‌ای که میگوید: کار بشری نهاد ارزش مبادله است. بدین ترتیب که ارزش مبادله هر محصولی که بدست انسان تولید شده باشد، براساس آن کمیت کاری در آن مصرف شده و محصول آنرا مجسم میسازد ارزیابی میشود، از این رهگذر ارزش مبادله اشیا بر طبق تفاوت کاری که در آنها مصرف شده فرق میکند، از اینرو ارزش کالائی که تولید آن بیک ساعت مصرف کار نیاز دارد، برابر نصف ارزش کالائی خواهد بود که معمولاً تولید آن دو ساعت کار لازم دارد.

این نظریه نقطه آغاز مطالعه تحلیلی «ریکاردو» و «مارکس» در باره شکل اقتصاد سرمایه‌داری میباشد. هر یک از آندو این نظریه را نهاد نظریات خویش قرارداد، سپس ساختمان عملی خویش را بر آن پی‌ریزی کرده است. همانطور که اشاره شد «ریکاردو» پیش از «مارکس» این نظریه را در قالب علمی محدودی آورده است. ولی پیش از آندو عده‌ای از علمای اقتصادی و فلاسفه بآن رسیده بودند. مانند: فیلسوف انگلیسی «جون لاک»<sup>۲</sup> که در تحقیقات خویش باین نظریه اشاره کرده است. سپس دانشمند معروف اقتصاد کلاسیکی «آدم اسمیت»<sup>۳</sup> در دایره محدودی بآن پرداخته و «کار» را در جوامع ابتدائی، پایه ارزش مبادله دانسته است. ولی آنچه مسلم است، «ریکاردو» در واقع باین نظریه مفهوم وسیع و گسترده‌ای داده است و او بود که کار را اصل عمومی ارزش مبادله قرارداد، سپس «مارکس» با شیوه خاص

۱- David Ricardo بعد از «اسمیت» و «مالتوس» از حیث زمان و خیلی نزدیک به آندو قرارداد (۱۷۷۳-۱۸۲۳). باستانی «اسمیت» وی مشهورترین عالم و مرجع مکتب کلاسیک، بخصوص نزد اقتصاديون می‌باشد. شهرت وی ناشی از دقت فکر و قدرت تجزیه و تحلیل می‌باشد. روش وی تقریباً بطور کلی روش استدلالی است و در نوشته‌های او بهیچوجه مشاهدات جالب و مثالهای ساده از زندگی واقعی که خواندن نوشته‌های «اسمیت» را بسیار مطلوب میسازد، وجود ندارد. م.

۲- John Locke (۱۶۳۲-۱۷۰۴). م.

۳- Adam Smith (۱۷۹۰-۱۷۲۳).

خویش راه‌آورا پیموده است .

طبیعی است که نظر فوق‌بدان معنی نیست که مارکس بجز پیروی از آنچه «ریکاردو» آورده چیزی به‌گنجینه آن نیفزوده است ، بلکه «مارکس» وقتی از نظریه «ریکاردو» الهام گرفت ، آنرا در قالب فکری خاص خویش قرار داد و بر برخی از جهات آن توضیحات جدیدی اضافه کرد و همچنین اندیشه‌های مارکسیستی را ضمیمه آن نمود و حتی برخی از جهات نظریه را که «ریکاردو» بدان باور نداشت مورد پذیرش خویش قرار داد .

آنگاه که «ریکاردو» معتقد گردید که : «کار پایه ارزش است» متوجه شد که «کار» در حالات احتکار ، که دیگر رقابتی در آن وجود ندارد ، تعیین‌کننده «ارزش» نمیباشد ، زیرا در چنین حالاتی امکان دارد که ارزش کالای احتکار شده طبق قوانین عرضه و تقاضا مضاعف شود ، و این افزایش ارزش ، بدون آنکه کار تولید آن افزایش یابد ، صورت می‌گیرد . از اینرو «ریکاردو» برای آنکه ارزش مبادله بر پایه کار انجام پذیرد ، رقابت کامل را شرط اساسی آن دانسته است . و این مسئله ایست که «مارکس» نیز بدان باور دارد زیرا او اذعان دارد که «نظریه» در حالات احتکار صدق نمیکند .

«ریکاردو» همچنین با در نظر گرفتن کار آبی و لیاقت افراد متوجه شده که کار بشری متفاوت است . برای مثال : یک ساعت کار صنعتگر با هوش و فعال امکان ندارد که برابر یک ساعت کار صنعتگر کند ذهن و غیر فعال باشد . «ریکاردو» گره این مشکل را با فرض معیار عمومی لیاقت تولیدی در هر جامعه‌ای گشود . بنابراین هر کمیت از کار ، آنگاه ارزش مناسب خود را پدید می‌آورد ، که با آن معیار عمومی ، توافق داشته باشد . و «مارکس» همین معیار را چنین تعریف کرده است : کمیت کاری که از نظر اجتماعی لازم باشد ، زیرا گفته است : هر کار تولیدی آنگاه ارزش مناسب خود را پدید می‌آورد ، که از راه متعارف اجتماعی مصرف شده باشد .

«ریکاردو» پس از آنکه نظریه را پدید آورد ، لازم دید از آنجا که تنها «کار» پایه ارزش است ، عناصر تولیدی غیر از کار را (مانند زمین و سرمایه) در پیدایش ارزش دخالت ندهد . و بهمین علت نظریه جدیدی در تفسیر ثمره اراضی با «رانت» آورد ،

که بموجب آن، مفهوم اقتصادی حاکم بر «رانت» را تغییر داد، تا بدین سان ثابت کند که زمین در پیدایش ارزش مبادله، در حالت رقابت کامل، سهم نمیباشد.

پیش از «ریکاردو» رسم علمای اقتصاد بر این بود که «رانت» را بعنوان سخاه وجود طبیعت تفسیر کنند. بدانسان که این سخاه از اشتراک زمین با کوششهای انسانی در تولید زراعی و در نتیجه پیدایش ارزش مبادله تولید شده پدید میآید. در ضمن این مسئله بدان معنی است که: تنها کار پایه ارزش نیست. از اینرو لازم بود که «ریکاردو» چنین تفسیری را، بر طبق نظریه خویش درباره ارزش، رد کند. لذا در این مورد تفسیری کرد که با نظریه اش هماهنگ بود. او مقرر داشت که «رانت» را آوردن احتکار است. و مدعی شد که امکان ندارد «رانت» در حالت رقابت کامل بوجود بیاید. بنا بر این افرادی که بر آن قسمت از زمینهایی که مرغوبترند تسلط دارند، در نتیجه احتکار چنین زمینهایی، همچنین در نتیجه اینکه دیگران مجبور میشوند از زمینهای نامرغوبتری بهره کشی کنند، بر «رانت» دست مییابند.

اما آنچه به سرمایه مربوط میشود، «ریکاردو» گفته است: در حقیقت سرمایه کار متراکمی است که احياناً طوری انباشته میشود که در بازار یا ماده تجسم می یابد، و از این رهگذر مجدداً در راه تولید مصرف میشود، از طرفی دلیلی هم نداریم که سرمایه را عامل مستقلی در بوجود آوردن ارزش مبادله بدانیم، از اینرو ماده ای که برای تولید آن یکساعت کار لازم دارد، و سپس در جریان تولید جدیدی مصرف شود، نمایشگر یکساعت کار باضافه آن کمیت کاری است که تولید جدید بدان نیاز داشته است، با این ترتیب «ریکاردو» باین نتیجه رسیده که تنها کار است که پایه ارزش را تشکیل می دهد.

انتظار میرفت که ریکاردو «سود سرمایه» را از بین ببرد، چون سرمایه، ارزش مبادله جدیدی نمی آفریند، و از طرفی کالا نیز ارزش مبادله خود را تنها به کار گرم دیون می باشد، ولی «ریکاردو» این کار را نکرد، و منطقی دانست که کالا به ارزشی فروخته شود که سود خالصی را عاید مالک سرمایه گرداند، و آن را به فاصله گذشت زمان بین بهره برداری و تهیه محصولات برای فروش تفسیر کرد. با این تفسیر

جدید «ریکاردو» اعتراف کرد که زمان عامل دیگری برای تعیین ارزش مبادله است روشن است که این اعتراف جدید، نوعی عقب نشینی از طرف «ریکاردو» نسبت به نظریه خویش میباشد، همان نظریه‌ای که میگوید: فقط کار است که پایه ارزش می‌باشد. بهر حال، این عقب‌نشینی می‌رساند که «ریکاردو» نتوانسته در همه موارد نظریه را تا پایان راه حفظ کند.

اما وقتی «کارل مارکس» عناصر تولید را، که در جریان تولید با کار سهم می‌شوند و پیش از وی «ریکاردو» بآن پرداخته بود، بررسی و مطالعه کرد... از یک جهت تا حدودی اندیشه‌های سلف خویش را تعدیل کرد، و از جهت دیگر اندیشه‌های اساسی بی‌آن افزود. از جهت اول: رانت اراضی را مطالعه و بررسی کرد و توضیح «ریکاردو» را در باره آن پسندید و توانست بین «رانت اختلافی»<sup>(۱)</sup>، که «ریکاردو» درباره آن توضیح داده بود و «رانت مطلق» که مارکس از طریق آن ثابت کرد که: سراسر زمین دارای رانتی است که بر اساس احتکار طبیعی و محدودیت مساحت زمین استوار است<sup>(۱)</sup> تمیز بدهد.

۱- چون حاصلخیزی زمین در همه نقاط یکسان نیست، طبیعی است که سرمایه‌هایی که برای بهره‌برداری از آن بکار برده میشوند بیک اندازه معین سود نداده، در محلی محصول بیشتر و در جای دیگر محصول کمتر بدست می‌آید. بنا بر این تفاوت فاحشی که بین حاصل زمینهای مرغوب و نامرغوب وجود دارد فایده فوق‌العاده‌ای است که عاید مالکین زمینهای دسته اول میگردد و این همان رانتی است که بعدها بر آن نام رانت اختلافی نهاده‌اند. بعقیده سالتوس و فیزیوکراتها این رانت کاملاً مشروع و بمنفع جامعه میباشد! زیرا بعقیده این مرتجعین «رانت» پاداشی است برای مالکین اولیه که همه همت و نیروی خود را صرف بهره‌برداری از زمینها کرده‌اند، همچنین پاداشی است برای جانشینان آن مالکین اولیه که در نتیجه زحمات بسیار توانسته‌اند زمینها را خریداری کنند و به‌معرض استفاده قرار دهند. معلوم نیست جانشینان آن مالکین اولیه، که خود باغارت و دزدی و هزاران اعمال نامشروع دیگر زمینهای مردم را تصاحب کرده‌اند، با چه زحماتی آن زمینها را خریداری کرده‌اند! زیرا این زمینها پس از مرگ آن سروران تحمیلی به فرزندان شوخ چشم اربابان منتقل میشود، از اینرو جانشینان مالکین اولیه نیازی به زحمت و کوشش برای تصاحب آن زمینها ندارند. م.

«مارکس» از جهت دوم: به اعتراف «ریکاردو» نسبت به منطقی بودن «سود سرمایه» حمله کرد و بر اساس نظریه ارزش اضافی انتقاد سختی را متوجه «ریکاردو» نمود. در اینجا لازم است تذکر دهیم که نظریه ارزش اضافی که «مارکس» مبتکر آن بود بی شک جزء اصیل مارکسیسم است.

### چگونه مارکس قاعده اساسی اقتصاد خویش را وضع کرد؟

«مارکس» وقتی میخواست حقیقت ارزش را توضیح دهد، از تقسیم آن به ارزش استعمالی و ارزش مبادله آغاز میکند. مثلاً: تختخواب، قاشق و نان کالاهائی هستند که هر یک دارای ارزش استعمالی معینی میباشد، این ارزش بعلت استفاده‌ای است که آن کالا می‌رساند، و چون نوع استفاده‌ای که انسان از آن کالاها میبرد با هم فرق دارند، ارزش استعمالی آنها نیز تفاوت پیدا میکند. از طرفی هر یک از آن کالاها بترتیب دیگری ارزش دارد، زیرا یک تختخواب چوبی که صنعتگر آنرا تولید میکند، بدو طریق مورد استفاده قرار میگیرد، بدین صورت که صنعتگر همانطور که میتواند روی آن بخوابد (و این همان است که ارزش استعمالی را معین میکند) همچنین، میتواند آنرا با پیراهنی که بآن نیاز دارد مبادله کند، و این همان چیزی است که «ارزش مبادله» مینامند. از اینرو می‌بینیم پیراهن و تختخواب در حالیکه در نوع استفاده و ارزش مصرف متضاد بودند، در ارزش مبادله واحدی مشترکند، یعنی امکان دارد که هر یک از آن دو را در بازار بادیگری مبادله کرد، زیرا یک تختخواب چوبی بانوع معینی از پیراهن ابریشمی برابر میباشد.

منظور از این معادله این است که در دو شیء مختلف: تختخواب و پیراهن یک شیء مشترک یافت میشود. و این شیء علیرغم وجود اختلافی است که در منافع و مواد آن دو وجود دارد. بنابراین آن دوشیء، برابرشیء ثالثی هستند که در ذات خود نه تختخواب است و نه پیراهن، و امکان ندارد که این شیء ثالث یک چیز خاص طبیعی، یا شکل هندسی کالاها باشد، زیرا خصوصیات طبیعی بآن مقدار که سود استعمالی دارند به حساب می‌آیند، و آنگاه که ارزشها و سودهای استعمالی در

پیراهن و تختخواب مختلف باشند، لازم است که شئی ثالث، که بین آندو مشترك است، چیزی غیر از ارزش های استعمالی و ارزش دهنده های طبیعی آن باشد. بنابراین اگر این ارزش ها را از حساب بپردازیم، و همه خصوصیات پیراهن و تختخواب را کنار بگذاریم، در دست ما چیزی بجز يك شئی، که هر دو نوع کالا در آن مشتركند، باقی نمی ماند، و آن: کار بشری است. بنا بر این هر يك از آندو کالا نمایشگر کمیت خاصی از کار است، و از آنجا که دو کمیت کاری که برای تختخواب و پیراهن مصرف شده برابر بوده است، در نتیجه ارزش مبادله آن دو کالا نیز برابر شده است.

از این رهگذر تجزیه و تحلیل درباره جریان مبادله باین دست آورد پایان می پذیرد که: کار جوهر ارزش مبادله می باشد.

بطور اساسی ارزش کالا در بازار بر طبق همین قانون ارزش مبادله، یعنی کمیت کار بشری که در آن نهفته است، معین میشود. ولی ارزش بازاری - کاملاً - با ارزش طبیعی مبادله، که قانون ارزش مبادله آنرا معین میکند، مطابقت ندارد. مگر در حالت تعادل عرضه و تقاضا، از اینرو امکان دارد که ارزش کالا به پیروی از نسبت عرضه و تقاضا از ارزش طبیعی خود بالاتر برود. از اینجا معلوم میشود که قوانین عرضه و تقاضا میتوانند ارزش را بالا ببرند. و یا آنرا در همان سطح طبیعی خود نگاهدارند، مقصود این است که قوانین عرضه و تقاضا میتوانند ارزشی مناقض ارزش طبیعی کالا بوجود آورند، ولی ارزش طبیعی کالاها بنوبه خود، تأثیر قوانین عرضه و تقاضا را محدود میکند، زیرا اگر چه اجازه میدهد که ارزش کالا، بعلت کم شدن عرضه و افزایش تقاضا از ارزش طبیعی خود فزونتر گردد، ولی هرگز اجازه نمیدهد که ارتفاع ارزش کالا بطور نامحدودی از ارزش طبیعی خود افزایش یابد، و بهمین علت است که مثلاً می بینیم يك دستمال هر چند که قوانین عرضه و تقاضا در آن دخالت داشته باشد، بازار ارزش آن تا سطح ارزش يك اتومبیل بالا نمی رود. و این نیروی نهفته در دستمال که ارزش را بخود جذب میکند و نمیتواند بطور نامحدودی این عمل را انجام دهد، همان ارزش مبادله می باشد.

بنابراین ارزش طبیعی در ماوراء ارزش، حقیقت ثابتی است که کمیت کار

متر اکم در کالا آنرا پدید میآورد. و ارزش استعمالی نمایشگر بازاری یا تجاری آن میباشد. که ارزش طبیعی آنرا معین میسازد و قوانین عرضه و تقاضا در نزول و صعود ارزش کالا، که بسته بحالت رقابت و نسبت عرضه و تقاضا و مقدار احتکار در بازار است، نقش ثانوی را ایفا میکنند.

«مارکس» و پیش از وی «ریکاردو» ملاحظه کردند که: قانون ارزش در حالات احتکار صدق نمیکند و با واقعیت تطبیق نمیکند، زیرا «ارزش» در این حالات بر طبق قوانین عرضه و تقاضا (۱) که محتکرین یکه تاز آن هستند معین میگردد. همچنین قانون ارزش بر بعضی از انواع تولید هنری و اختصاصی (مزدی) صدق نمیکند. مانند تابلوای که پدیده یک هنرمند نوآور میباشد. یک کتاب خطی که تاریخ آن به صدها سال قبل میرسد. که مسلماً چنین کتابی از نظر فنی یا تاریخی ارزش زیادی دارد. با اینکه کمیت کاری که بر آن مصرف شده بسیار ناچیز است.

بهمین علت مارکسیسم اعلام میدارد: قانون ارزشی که بر اساس کارپی ریزی شده است، بسته بدوامر است:

۱ - شرط اول آن وجود رقابت کامل است. بنابر این در حالات احتکار صدق نمیکند.

۲ - کالا باید تولید اجتماعی باشد و ایجاد آن همیشه از طریق کار اجتماعی امکان داشته باشد، بنابراین «قانون ارزش» بر تولید فردی. مانند تابلوی هنری و کتاب خطی باستانی، صدق نمیکند.

شایسته است پیش از هر چیز به یک پدیده خطیری در تحلیل مارکسیستی در باره حقیقت ارزش اشاره کنیم و آن تجزیه و تحلیل «مارکس» در باره «قانون ارزش»

۱- وقتی يك نوع کالا و یا کالاهائی از طرف سرمایه داران احتکار میگردد، طبیعتاً عرضه آن بازار کمتر میشود و در چنین حالتی واضح است که تقاضای بیش از عرضه است و در نتیجه ارزش کالا بعلت کمیابی بالا میرود و از این طریق سودهای کلانی عاید سرمایه داران میشود، و چون قانون ارزش مبادله بر طبق کمیت کاری که در کالا مصرف شده معین میشود، در حالات احتکار بعلت بالا رفتن کالا به میزان بیش از ارزش طبیعی آن صدق نمیکند. م.



است که از روش تجربیدی (۱) و دور از واقع خارجی و آزمونهای اقتصادی پیروی کرده است و بدین سان «مارکس»، ناگهان، در استدلال و تحلیل خویش، در قالب شخصیت متافیزیکی ارسطو درآمده است. طبیعی است که این پدیده دارای علتی است که بموجب آن «مارکس» را مجبور کرده تا یک چنین موقعیتی در استدلال خویش برگزیند. زیرا حقایق روشن حیات اقتصادی، پیوسته نمایشگر مظاهری است که کاملاً باین نتیجه‌هایی که نظریه مارکسیسم بدان منتهی میشود تضاد دارد.

یکی از نتیجه‌های این نظریه از این قرار است که: سودهای بدست آمده نسبت به برنامه‌ای با برنامه دیگر، بدون آنکه کمیت آلات و ابزار اثری در آن داشته باشد، بسته به کمیت کار بامزدی است که در خلال تولید مصرف شده است. زیرا آلات و ابزار هیچ ارزشی را بیش از استهلاک خود بر محصولات اضافه نمیکنند، با اینکه سود حاکم بر حیات اقتصادی، با گسترش آلات و ابزاری که مؤسسه بآن نیازمند است افزایش مییابد.

از اینرو «مارکس» نتوانست برای مدلل ساختن نظریه خویش از شواهد واقع حیات اقتصادی استعانت بگیرد، لهذا کوششی کرد که دلائلی بصورت تجربیدی برای آن عرضه کند، و آنگاه که این مهم را با تمام رساند، سراغ نتیجه‌های معکوس واقع حیات اقتصادی آمد تا از این رهگذر اصرار ورزد که آنها دست‌آورد خطای نظریه‌ای که بآن باور دارد پدید نیامده، بلکه این نتیجه‌های معکوس جلوه‌ای از جلوه‌های جامعه سرمایه‌داری میباشند: جلوه‌هایی که جامعه را مجبور به انحراف از قانون «ارزش طبیعی» کرده و بر طبق قوانین عرضه و تقاضا شکل گرفته‌اند. (۲)

#### نقد پایه اساسی اقتصاد مارکسیستی:

اکنون قانون ارزش را در پرتو دلیلی که «مارکس» برای آن آورده بررسی

۱- طریقه تجربیدی.

۲- سرمایه. ترجمه عربی: ص ۱۸۵.

و مطالعه میکنیم .

همانطور که پیشتر ملاحظه شد ، «مارکس» دلیل خویش را از تجزیه و تحلیل تبادل (مثلا: تبادل تختخواب چوبی با پیراهنی ابریشمی) آغاز میکند . «مارکس» می بیند که جریان تبادل ، در واقع ، بیانی است از تساوی ارزش تبدلی تختخواب با پیراهن ، سپس می پرسد : چرا تختخواب و پیراهن در «ارزش مبادله برابرند؟» «مارکس» باین پرسش پاسخ میدهد که علت این تساوی ، مشترک بودن تختخواب و پیراهن در یک امر واحدی است که در هر دوی آنها با نسبت واحدی وجود دارد . سپس نتیجه می گیرد که این امر مشترک بین تختخواب و پیراهن ، کاری است که در آندو تجسم یافته است و بهیچ وجه ارتباطی با منافع و خصوصیات طبیعی که تختخواب و پیراهن در آن مختلف هستند ندارد . بدین ترتیب نتیجه میگیرد که کار جوهر و مایه ارزش است . ولی اگر در جریان مبادله بین تولید اجتماعی و تولید فردی از خود همین روش تحلیلی استفاده کنیم مارکسیسم چه پاسخی میتواند بدهد؟! آیا نوشته خطی باستانی - که مارکسیسم آنرا تولید فردی نامید - دارای ارزش مبادله نمیشد؟! آیا امکان ندارد که در بازار آنرا به پول یا کتاب یا بهر چیز دیگری که مالیت داشته باشد معاوضه نمود؟! بنابراین اگر آن نوشته خطی باستانی را بایک محصول اجتماعی ، مانند یک دوره کامل تاریخ چاپ شده ، مبادله کنیم ، بدین معنی خواهد بود که ارزش مبادله یک صفحه از نوشته خطی باستانی برابر یک دوره کامل تاریخ میباشد .

حال برای شناخت عامل مشترکی که باعث شده دو کالا دارای ارزش مبادله واحدی شوند میکوشیم ، البته در اینجا از روش مارکسیسم که برای شناخت امر مشترک بین تختخواب و پیراهن عمل کرده پیروی میکنیم ، بنابراین همانطور که لازم بود ارزش مبادله واحد تختخواب و پیراهن ، روشنگر صفت مشترک آندو باشد ، (که باعتقاد مارکسیسم کمیت کاری است که در آندو مصرف شده است) همچنین لازم است که ارزش مبادله واحد نوشته خطی باستانی و یک دوره کامل تاریخ ، مبین صفت مشترک بین آندو باشد . حال این سؤال مطرح است که آیا امکان دارد که این صفت

مشترك كمیت کاری باشد که در آندو مصرف شده است؟! طبیعی است که پاسخ منفی است، زیرا میدانیم کاری که در آن نوشته خطی باستانی نهفته است، با نسبت زیادی از کاری که در يك دوره کامل تاریخ چاپ شده مصرف شده (با در نظر گرفتن کاغذ و جلد و مرکب و چاپ آن) کمتر است، از اینرو مارکسیسم کالاهای فنی و باستانی را از قانون ارزش استثناء کرده است.

روشن است که ما نمیخواهیم مارکسیسم را بخاطر این استثناء بازخواست کنیم، زیرا هر قانونی از قوانین طبیعت شرایط و استثنائات خاص بخود را دارد. ولی ما - بر همین پایه - از مارکسیسم میخواهیم که امر مشترك بین نوشته خطی باستانی و يك دوره کامل تاریخ را، که در بازار بسان مبادله تختخواب با پیراهن، با یکدیگر مبادله شده اند تفسیر کند، اگر واقعاً لازم است که در ماوراء برابری در جریان مبادله، امر مشترکی بین دو کالائی که در ارزش برابر هستند وجود داشته باشد، پس بین نوشته خطی باستانی و يك دوره کامل تاریخ - یعنی دو کالائی که کار متراکم شده و نوع فایده و خصوصیات مختلف دیگر در آندو متفاوت است، چه امر مشترکی وجود دارد؟! آیا این مسئله ثابت نمیکند که بین کالاهائی که در بازار، مبادله آنها صورت میگیرد، عامل مشترکی غیر از کار وجود دارد که در همه آنها نهفته است، و این عامل مشترك همانطور که در کالاهای تولید اجتماعی وجود دارد، در کالاهائی که بطور فردی تولید میشوند نیز وجود دارد؟! اگر واقعاً امر مشترکی بین همه کالاهای ما، علیرغم اختلافشان در کمیت کالاهائی که در آنها مصرف شده و در نحوه کار از نظر فردی یا اجتماعی و همچنین علیرغم اختلافشان از نظر منافع و خصوصیات طبیعی و شکل هندسی، وجود داشته باشد، چرا همین امر مشترکی که بین همه کالاهای مشترك است پایه اصلی «ارزش مبادله» و حقیقت درونی آن نباشد؟!

بدینسان می بینیم که روش تحلیلی ثنی که «مارکس» از آن پیروی کرده در نیمه راه متوقف میشود و اجازه نمیدهد که به نتیجه گیری های خود ادامه دهد، زیرا کمیت کارهائی که در کالاهای مصرف شده، با اینکه ارزش مبادله برخی از آنها با بعضی

دیگر برابر است. اختلاف فاحشی دارد. از اینرو در ماوراء برابری در جریان مبادله، برابری کارهای مصرف شده در کالاها قرار ندارد، بلکه علت دیگری باعث تساوی این مبادله شده است.

بنابراین آن علت نهفته چیست؟؟

آن امر مشترکی که بین پیراهن و تختخواب، و نوشته خطی باستانی و یک دوره کامل تاریخ چاپ شده وجود دارد و ارزش مبادله هر یک از این کالاها را، براساس شانسی که هر یک از آن کالاها از آن امر مشترک دارند، تعیین میکند چیست؟؟

\*\*\*

بنظر ما معضل دیگری وجود دارد که با قانون ارزش «مارکس» مواجه است. بدانسان که قانون مذکور نمیتواند بر آن فائق آید. زیرا این معضل نمایشگر تضاد این قانون با واقع طبیعی است که توده‌ها در آن زندگی میکنند، حال فرق نمیکند که شکل سیستمی یا سیاسی این واقع چگونه باشد، چون در هر حال امکان ندارد که این قانون، تفسیر علمی واقعیتی باشد که با آن تضاد دارد.

برای نمایش تضاد بین قانون ارزش «مارکس» و واقعی که مردم در آن زندگی میکنند زمین را مثال میزنیم. زیرا زمین بی شک برای تولید انواع زیادی از فراورده‌های زراعی مناسب است، بدین معنی که زمین برای تعداد بسیاری از کار-بردهای گوناگون آمادگی دارد. برای مثال: امکان دارد که زمین را برای کشت گندم بکار برد، کما اینکه امکان دارد، بجای گندم، آن را برای تولید پنبه و برنج و غیره بکار برد، روشن است که مرغوبیت طبیعی زمینها برای کشت، مشابه و در یک سطح نیستند، چه زمین‌هایی یافته میشود که مناسب و آمادگی بیشتری برای نوع معینی از انواع تولید زراعی را دارد، مثلا مانند تولید برنج، همچنین زمین‌هایی وجود دارد که بیشتر برای کشت پنبه یا گندم مناسب است. بدین ترتیب هر زمینی از استعداد طبیعی‌ئی برخوردار است که آن را برای اختصاص نوع معینی از انواع تولید معرفی میکند. و این جریان این مفهوم را دربر دارد که اگر کمیت کار معینی

برای کشت زمین مصرف شود، و زمین هم بطور صحیحی نسبت به انواع تولید زراعی تقسیم شود، و هر زمینی در آنچه مناسب آنست بکار برده شود. طبیعی است که مقادیر مهمی از گندم و برنج و پنبه حاصل می شود، در حالیکه اگر همان کمیت کار معین اجتماعی مصرف شود، و زمین هم بطور ناصحیحی نسبت به انواع تولید زراعی تقسیم شود، و در هر زمینی آن نوع از تولید زراعی کشت شود که مناسب آن نباشد. باز طبیعی است که امکان ندارد که مقادیر مهمی از آنچه کشت شده حاصل شود، بلکه تنها امکان دارد که جزئی از آن مقادیر مهم بدست آید. حال آیا میتوانیم تصور کنیم که ارزش مبادله آن مقدار گندمی که در زمین نامناسب کشت شده با مقدار گندمی که تولید آن در زمین مناسب کشت گندم صورت گرفته و دوبرابر مقدار اولی است، تنها باین علت که کمیت کار مصرف شده برای بدست آوردن این دو مقدار مساوی بوده، برابر است، آیا اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که بر پایه مارکسیسم استوار میباشد؟ بخود اجازه میدهد که ارزش مبادله این دو کمیت مختلف را تنها باین علت که حاصل کمیت کار اجتماعی واحدی هستند برابر گرداند؟

بی شک اتحاد جماهیر شوروی، و هر دولت دیگری در جهان، عملاً درک میکند که اگر هر زمینی طوری کشت نشود که مناسب آن باشد زبان های کلانی وارد می شود؟

از این رهگذر درمی یابیم که امکان دارد یک کمیت از کار زراعی، بتبع از روشی که در تقسیم زمین نسبت به کشت انواع مختلف تولید زراعی اعمال شده، دوارزش مختلف را تولید کند.

بر اساس این جریان روشن است که ارزش مضاعفی که از کشت هر زمینی که بیشتر با آن مناسب است بدست می آید... رهاورد انرژی نیست که در تولید مصرف شده است، زیرا انرژی همان انرژی است و تغییر نمیکند. خواه می خواهد کشت در زمین های مناسب صورت بگیرد خواه در زمین های غیر مناسب، بلکه آن ارزش مضاعف دست آورد نقش مثبتی است که خود زمین در رشد و تحسین تولید

ایفا کرده است (۱).

خلاصه از این رهگذر بار دیگر با همان سؤال سابق مواجه میشویم: محتوی حقیقی ارزش مبادله چیست که طبیعت در پیدایش آن نقش مثبتی را ایفا میکند، همانطور که کار تولیدی نقش مهم خود را در آن بازی میکند؟

\*\*\*

پدیده دیگری وجود دارد که علیرغم وجود آن در هر اجتماعی، مارکسیسم

۱ - امکان دارد مارکسیسم برای دفاع از وجهه نظر خویش بگوید: مثلاً اگر یک کیلو پنبه در برخی از زمینها یک ساعت کار و در بعضی زمینهای دیگر بدو ساعت کار نیاز داشته باشد، لازم است که میانگین این دو کمیت کار را بگیریم. زیرا از این رهگذر میتوانیم حد متوسط کار را که از نظر اجتماعی برای تولید یک کیلو پنبه ( که در مثال فوق یک ساعت و نیم است) لازم است بشناسیم. از اینرو یک کیلو پنبه روشنگر یک ساعت و نیم از میانگین کار اجتماعی میگردد و بر طبق آن ارزشش تعیین میشود. بدین ترتیب یک ساعت کار در زمین حاصلخیز و مرغوب ارزشی تولید میکند که از ارزشی که یک ساعت کار در زمین دیگر تولید میکند بیشتر است. زیرا اگر چه این دو کار از نظر شخصی برابرند، ولی میانگین کمیت کار اجتماعی در یکی از آنها بیشتر و در دیگری کمتر است. زیرا یک ساعت کار در زمین حاصلخیز برابر یک ساعت و نیم از میانگین کار اجتماعی است، اما یک ساعت کار در زمین دیگر معادل  $\frac{2}{3}$  ساعت از میانگین کار اجتماعی است. بنابراین برگشت تفاوت بین دو حاصل در ارزش مبادله: اختلاف خود دو کار در میانگین کار اجتماعی است که در هر یک از آن دو نهفته است

ولی بنوبه خود سؤال میکنیم: چگونه یک ساعت کار در زمینی که برای کشت پنبه آمادگی بیشتری دارد از خودش بزرگتر شده است؟ و بقدرت کدام نیرو مندی نیم ساعت کار با آن اضافه شده و از این رهگذر برابر یک ساعت و نیم کار شده است؟ این نیم ساعت کار که باشیوه سحرآمیزی خود را در یک ساعت کار جای داده و بدین ترتیب آن را بزرگتر از خود ساخته... تولید انسانی نمی باشد، همچنین روشنگر انرژی نمی باشد که در راه آن مصرف شده باشد. زیرا انسان در استخدام زمین مرغوب و حاصلخیز ذره ای بیش از انرژی که در استخدام زمین نامرغوب بکار برده مصرف نمیکند - بلکه آن افزایش دستاورد خود زمین حاصلخیز است. بنابراین حاصلخیزی زمین است که کار سحرآمیز را انجام داده و بطور مجانی نیم ساعت کار اجتماعی بکارگر داده است.

با این ترتیب اگر این نیم ساعت کار در حساب ارزش مبادله دخیل باشد، طبیعی است -

نمی‌تواند بر اساس قانون خاص خود درباره «ارزش» آن را تفسیر کند، و آن پدیده عبارت از: کاهش ارزش مبادله کالا بتبع از کاهش مطلوبیت اجتماعی آن است. از اینرو اگر از میل به کالائی کاسته شود و دیگر جامعه معتقد نباشد که در آن منافع مهمی نهفته است لاجرم قسمتی از ارزش مبادله آن از بین می‌رود، حال فرق نمی‌کند که این تحول - در تمایلات اجتماع - رهاورد عامل سیاسی باشد، یا رهاورد عامل دینی و فکری و یا هر عامل دیگری. بدین ترتیب ارزش کالا، علیرغم آنکه همان کمیت کار اجتماعی را حفظ می‌کند و شرایط تولید آنهم همانطور که بوده تغییری را نمی‌پذیرد کاهش می‌یابد. این جریان با کمال وضوح ثابت می‌کند که نسبت استفاده و بر آوردن نیازهایی که آن کالا موجب می‌شود، در پیدایش ارزش مبادله تأثیر دارد. از اینرو اشتباه است که بسان مارکسیسم چگونگی ارزش استعمالی و نسبت استفاده بوسیله کالا را کمیت ناچیزی بشمار آوریم.

آنگاه که مارکسیسم این پدیده را نادیده می‌گیرد و کوشش می‌کند که آن را بر اساس قوانین عرضه و تقاضا تفسیر کند، بر پدیده دیگری بعنوان اینکه مبین واقعی قانون ارزش «مارکس» است اصرار می‌ورزد، و آن پدیده عبارت از این است که: ارزش مبادله‌ای مستقیماً با کمیت کار مصرف شده در کالاتناسب دارد. از اینرو اگر شرایط تولید کالائی بدتر شد و بکار مضاعفی برای تولید آن نیاز بود، طبیعتاً بتبع از آن، ارزش مبادله‌ای آن کالا نیز مضاعف می‌شود، و اگر عکس این جریان رخ دهد،

→ که این مفهوم را در برخورد داشت که زمین - بعلمت قدرتی که در گسترش يك ساعت کار دارد و بآن نیروی يك ساعت ونیم داده است - دارای نقش مثبتی در پیدایش ارزش مبادله می‌باشد، و لهذا کار تولیدی يك تولیدکننده نمیتواند به تنهایی جوهر و سرچشمه «ارزش» باشد.

اما اگر آن نیم ساعت سحرآمیز، در حساب «ارزش» دخیل نشود، و ارزش، تنها بر طبق کاری که انسان انجام داده تعیین شود، طبیعی است که این مفهوم را در برخورد داشت که پنبه‌ای که حاصل يك ساعت کار در زمین حاصلخیز و مرغوب است برابر پنبه‌ایست که حاصل يك ساعت کار در زمین نامرغوب است و بعبارت دیگر: يك کیلو پنبه برابر نصف کیلو پنبه است.

یعنی شرایط تولیدی بهتر شود و این امکان پیدا شود که بانیمی از کمیت کار اجتماعی سابق، کالا را تولید کرد، طبیعتاً ارزش کالا بنوبه خود تا  $\frac{1}{4}$  کاهش می‌یابد.

این پدیده اگرچه در جریان حیات اقتصادی حقیقت روشنی بشمار میرود، ولی بهر حال ثابت نمی‌کند که قانون ارزش از نظر گاه مارکسیسم صحیح است، زیرا همانطور که «مارکس» توانست برای این قانون این تناسب را بین ارزش و کمیت کار تفسیر کند، همچنین میتواند که آن را در پرتو دیگری تفسیر کند، مثلاً: اگر شرایط تولید کاغذ بدتر شود و تولید آن به کمیت کار مضاعفی نیاز داشته باشد، طبیعی است که کمیت کاغذ تولید شده اجتماعی به  $\frac{1}{4}$  کاهش می‌یابد (در حالتی که همه کار اجتماعی‌ئی که برای تولید کاغذ مصرف شده به مقدار همان کمیت سابق باشد) و روشن است آنگاه که کمیت کاغذ تولید شده به  $\frac{1}{4}$  تقلیل می‌یابد کمیاب‌تر می‌شود و لهذا میل بآن افزایش پیدا می‌کند و از این رهگذر «مطلوبیت نهائی» کاغذ بالا می‌رود<sup>(۱)</sup>.

۱- این موضوع مبتنی بر نظریه «مطلوبیت نهائی» بوده که «هرمن هینریش گسن» Herman Heinrich Gossen (۱۸۱۰-۱۸۵۸) مبتکر آن بوده است. «گسن» اولین عالم اقتصادی بوده که اندیشه «مقادیر نهائی» را که «ریکار دو» در نظریه مربوط به «رانت» بیان کرده، گسترش داده، آن را در مورد «تقاضا» بطور کلی بکار برده است. گرچه بیشتر مختصراً در پاورقی درباره این نظریه اشاره‌ای شده و خود نویسنده نیز در پاورقی توضیحاتی چند درباره این نظریه داده است، ولی از آنجا که توضیحات نویسنده نارسا و از طرفی نظریه مطلوبیت نهائی نیز از نظریات مشکل اقتصادی بشمار میرود لازم دانسته شد که در اینجا نیز توضیح بیشتری بقرار زبرداده شود:

موضوع اساسی موجود در نظریه «مطلوبیت نهائی» این است که ارزش هر چیزی برای خریدار آن، بسته باین است که آن خریدار تا چه اندازه از آن چیز در اختیار دارد. بدین معنی که هرچه آن خریدار مقادیر بیشتری از آن چیز در دست داشته باشد، ارزش آن کمتر میشود. برای مثال: فردی که از سرما در حال لرزش میباشد، برای یک دست لباس گرم حاضر است مبلغ زیادی که مسلماً بیش از قیمت تمام شده آنست پردازد، طبیعتاً اگر پس از آن، یک دست لباس دیگر بوی عرضه شود، مطلوبیت کمتری خواهد داشت و در نتیجه ارزش آن نیز کمتر میشود. با این ترتیب میتوان پیش‌بینی کرد که این شخص آنقدر بخریدن لباس



اگر عکس جریان قبلی رخ دهد، یعنی کمیت کاری که تولید کاغذ بآن دارد به  $\frac{1}{4}$  کاهش یابد، طبیعتاً کمیت کاغذی که جامعه تولید می کند دو برابر می شود (در حالتی که همه کار اجتماعی نمی که برای تولید آن مصرف شده به مقدار همان کمیت سابق باشد) و ناچار مطلوبیت نهائی آن کاهش می یابد و کمیابی آن بطور نسبی تقلیل پیدا میکند و بالمآل ارزش مبادله ای آن تنزل میکند.

خلاصه تا آنگاه که امکان داشته باشد که آن پدیده را پایه کمیابی، یا «مطلوبیت نهائی» تفسیر کرد، کما اینکه امکان داشت بر پایه قانون ارزش مارکسیستی تفسیر شود.. امکان ندارد که آن را دلیل علمی واقع زندگی، بر صحت قانون ارزش مارکسیستی سوای فرضیه های دیگر بشمار آورد.

\*\*\*

از همه اینها گذشته «کار» یک عنصر غیر متجانس بوده که تلاشهای مختلفی را از نظر اهمیت در بر دارد، همچنین شامل تلاشهایی میشود که درجه و ارزش آن متفاوت است. زیرا کار فنی و وجود دارد که بازمودگی خاصی نیاز دارد. همچنین کار ساده ای وجود دارد که بازمودگی علمی و فنی خاصی نیاز ندارد، مثلاً یک ساعت کار باربر، بایک ساعت کار مهندس معماری تفاوت دارد، همچنین کار یک روز صنعتگر فنی، که ماشین آلات برقی تولید میکند، با کار کاری که در یک باغچه، جوی میکند، اختلاف فاحشی دارد.

همچنین عوامل ذاتی بسیاری وجود دارند که روی کار تأثیر می گذارند (بعنوان صفت انسانی) بدانسان که نسبت و اهمیت و بازده کار را تعیین میکنند، کما اینکه همین عوامل ذاتی، تلاش روحی و جسمی می که آن کار بدان نیاز دارد تعیین میکنند. بنابراین استعداد طبیعی جسمی و ذهنی کارگر، و حدود تمایل وی بر بر آمدن و برتری بردیگران، و نوع کشش روحی که نسبت بکار دارد، وی را برانگیخته

→ ادامه میدهد تا اینکه رنج وی برای پرداخت بهای لباس بیش از لذت بدست آوردن آن میگردد. آخرین لباسی که وی خریداری میکند و بنام «لباس نهائی» نامیده میشود، مقدار تقاضای وی را معین میسازد. م.

میسازد که آنرا با همه سختیها ورنجهایش بپذیرد ، یا آنکه با همه سبکباری‌هایش از آن شانه‌خالی کند ، همچنین احساس وی از ظلم و محرومیت ، یا آرزوهائی که بوسیله همان استعداد نهفته در وی پدید می‌آید ، او را به تفنن و نوآوری بر میانگیزد ، و از طرفی امکان دارد که در اثر شرایطی که کارگر را احاطه کرده. وی را شکار عوامل بدبختی و ناراحتی گرداند، یا در روح وی نیروی امید و آرزو را پدید آورد... با این ترتیب اینها عواملی هستند که بر چگونگی کار تأثیر میگذارند و در نتیجه میتوان گفت که ارزش آنرا تعیین میکنند.

از اینرو اشتباه است که معیار سنجش کارها تنها بر اساس کمیت آنها باشد و بوسیله اعداد نمایش داده شوند ، بلکه برای سنجش کارها به معیار کیفی و صفی نیز نیاز داریم ، تا از این رهگذر چگونگی کاری که مورد سنجش قرار گرفته ، و مقدار تأثیری که بوسیله آن عوامل برداشته ، تعیین گردد . مثلا : بازده کار در شرایط روحی مناسب بیش از یک ساعت کار در شرایط روحی غیر مناسب است . از اینرو همانطور که لازم است کمیت کار را ، که عنصر عینی سنجش بشمار میرود ، بسنجیم ، لازم است چگونگی کار و اوصاف آنرا نیز بر پایه عوامل مختلف روحی‌ئی که در آن تأثیر دارند بسنجیم ، و این همان است که در جریان سنجش به عنصر ذاتی نامیده شده است.

روشن است که اگر دقائق ساعت را برای سنجیدن عنصر عینی و تعیین کمیت کار در اختیار داریم ، اما ضابطه‌ای برای سنجیدن عنصر ذاتی کار و چگونگی و اوصافی که بر طبق آن معین میشود در دست نداریم .

با این ترتیب مارکسیسم چگونه میتواند خود را از این معضل برهاند: معضل سنجش عمومی کمیت‌های فنی و غیر فنی کار ، و معضل سنجش کار آئی بر حسب نوع کار، بر طبق اثرات روحی و جسمی و ذهنی‌ئی که در هر کار گری بصورت خاصی جلوه گر میشود .

مارکسیسم در مورد معضل اول کوشش کرد که از راه تقسیم کار به : ساده و مرکب ، آنرا مرتفع سازد . بنابراین کار ساده عبارت است از: تلاشی که

روشنگر مصرف نیروی طبیعی بوده که هر انسان سالم و تندرستی از آن برخوردار است، بدانسان که این مصرف نیرو، بدون هیچگونه رشد خاصی نسبت بدستگاه جسمی و ذهنی انسان صورت میگیرد، مانند کاریک باربر. اما کار مرکب عبارت است از کاری که در آن امکانات و آزمودگی انسان که بوسیله کار سابق بدست آمده نقش اصلی را ایفا میکند، مانند کارهای مهندس و پزشک. از اینرو معیار عمومی ارزش مبادله همان کار ساده است. و از آنجا که کار مرکب عبارت از کار ساده مضاعف است، طبیعی است که ارزش مبادله‌ای را می‌آفریند که از ارزش مبادله‌ای که کار ساده مجرد پدید می‌آورد بیشتر است. لهذا کاریک هفته مهندس برق که آن را برای ساختن یک دستگاه خاص برقی مصرف میکند، با در نظر گرفتن اینکه کار مهندس تلاش و کار سابقی را، که در راه کسب تحصیل آزمودگی خاص مهندسی مصرف شده در بردارد، از کار یک هفته باربر که آنرا برای حمل بارها مصرف میکند بیشتر است.

ولی آیا میتوان فرق بین کار فنی و غیر فنی را بر چنین پایه‌ای تفسیر کنیم؟ بطور قطع تفسیر ما رکیستی درباره تفاوت بین کار مهندس برق و کار کارگر ساده، این مفهوم را میرساند که اگر مهندس برق بیست سال بخاطر بدست آوردن درجه علمی و آزمودگی فنی در رشته برق مصرف کرده باشد، و بیست سال دیگر در رشته خود مشغول بکار شده باشد... ارزشی را برای همه تولیدی که در خلال بیست سال دوم کرده بدست می‌آورد که با ارزشی که باربر در خلال چهل سال با مشارکت خویش در جریان تولید بوسیله حمل بارها آفریده برابر میباشد. و عبارت دیگر: دوروز کار باربر که باروش خاص خود در جریان تولید مشارکت دارد، معادل یک روز کار مهندس برق است، البته بادر نظر گرفتن اینکه کار یک روز وی شامل کار تحصیلی سابق او نیز میشود. حال این سؤال مطرح میشود که آیا چنین جریانی همان حقیقتی است که ما در مسیر حیات اقتصادی مشاهده میکنیم؟! همچنین آیا برای هر بازار یادولتی امکان دارد که موافقت کند که حاصل کار دوروز کارگر ساده را با حاصل کار یک روز مهندس برق مبادله کند؟!!

بیشک از خوش شانسی اتحاد جماهیر شوروی است که از نظریه مارکسیسم، درباره کار ساده و مرکب پیروی نمی کند، چون در غیر این صورت اگر اعلام کند که حاضر است هر یک مهندس را در برابر هر دو کارگر بدهد، درمغاک انحطاط سقوط میکند. از اینرو می بینیم که حقوق یک کارگر فنی در «شوروی» ده برابر و شاید هم بیشتر، بیش از حقوق یک کارگر است، علیرغم اینکه کارگر فنی، نه (۹) برابر عمر یک کارگر ساده را در امر تحصیل نگذرانده است، و علیرغم اینکه کادرهای فنی در «شوروی» باندازه کافی، بسان و فور کارگران ساده، وجود دارد. بنابراین برگشت اختلاف، بقانون ارزش است نه به شرایط عرضه و تقاضا، زیرا تفاوت بین حقوق کارگران فنی و کارگران ساده خیلی زیاد است و کافی نیست که چنین اختلاف فاحشی را تنها با داخل کردن «کار سابق» در پیدایش ارزش تفسیر کرد.

اما مارکسیسم در مورد معضل دوم (معضل سنجش کار آئی بر حسب نوع کار، بر طبق اثرات روحی و جسمی و ذهنی ثی که در هر کارگری بصورت خاصی جلوه گر میشود) با گرفتن میانگین کار اجتماعی و معیار ارزش قرار دادن آن، خود را از این مخصصه رهانیده است. در این زمینه «مارکس نوشته است:

«آنوقتی که برای تولید کالاها از نظر اجتماعی لازم است، همان وقتی است که هر کاری، که تولید آن بطور متوسط از نظر کارائی و نیرو در شرایط عادی طبیعی نسبت به شکل معین اجتماعی جریان دارد، بآن نیازمند است ... بنابراین، در جامعه معینی برای تولید هر نوع کالا، تنها کمیت کار، یا وقت لازم کار است که کمیت ارزش را تعیین میکند. بطوری که هر کالای خاصی - بطور عمومی - در حکم نمونه متوسطی از نوع خود بشمار میرود» (۱).

بدین ترتیب، اگر کارگر تولید کننده از شرایطی برخوردار باشد که وی را از درجه حد متوسط اجتماعی بالاتر ببرد، طبیعتاً در امکان وی خواهد بود که در مدت

يك ساعت، برای کالای خویش ارزشی را بیافریند که از ارزشی که يك کارگر متوسط در خلال يك ساعت کار میآفریند بیشتر باشد، زیرا يك ساعت کار کارگری که از درجه حد متوسط اجتماعی بالاتر است، از میانگین يك ساعت کار اجتماعی برتر است. بنابراین میانگین کار اجتماعی، با در نظر گرفتن عوامل مختلفی که در آن مؤثرند همان معیار عمومی ارزش بشمار میرود.

اشتباهی که مارکسیسم در این زمینه مرتکب می شود این است که پیوسته مسئله را از نظر گاه کمیت بررسی می کند. از اینرو از نظر گاه مارکسیسم شرایط عالینی که برای کارگر فراهم میشود تنها عبارت از عوامل و عللی هستند که بکارگر کمک میکنند تا در وقت کمتر کمیت بیشتری تولید کند، لهذا کمیتی که چنین کارگری در مدت يك ساعت تولید می کند بیش از کمیت تولید شده در مدت يك ساعت میانگین کار اجتماعی است و بالمآل ارزش بیشتری از آن دارد. مثلاً: وقتی چنین کارگری در مدت يك ساعت دو متر پارچه تولید می کند، کارگر متوسط در خلال همان يك ساعت تنها يك متر می تواند تولید کند. طبیعی است که آن دو متر پارچه دو برابر این يك متر پارچه ارزش دارد، زیرا آن دو متر پارچه، اگرچه تولید آن در واقع در مدت يك ساعت با کار ممتاز صورت گرفته، ولی با اینهمه مبین دو ساعت کار عمومی اجتماعی می باشد.

ولی مسئله ای که میبایستی بآن توجه کرد عبارت از این است که شرایط ذهنی و جسمی و روحی که کارگر متوسط از آن بهره مند نیست.. همیشه بدین معنی نیست که کمیت محصول کارگری که از آن شرایط برخوردار است بیشتر است، بلکه احتمال دارد که امتیاز در کالای تولید شده از نظر کیفی باشد. کما اینکه اگر فرض کنیم دو نفر نقاش که هر دو در مدت يك ساعت میتوانند يك تابلوی نقاشی را پایان برسانند، ولی استعداد و خلاقیت یکی از آن دو باعث میشود که تابلوی را که کشیده زیبا و شگفت انگیزتر از تابلوی دیگری باشد.

بنابراین در اینجا مسئله تولید کمیت بیشتر در وقت کمتر مطرح نیست. بلکه در اینجا مسئله خلاقیت مطرح است و کسی که از آن موهبت طبیعی برخوردار نباشد

طبیعتاً نمی‌تواند مانند آن تابلو بیافریند، حتی اگر فرض کنیم که کار خود را بمیزان دوبرابر افزایش دهد. از اینرو نمیتوانیم بگوئیم که آن تابلوئی که زیبا و شگفت‌انگیزتر است روشن‌گر دوساعت کار عمومی اجتماعی است، زیرا دوساعت کار عمومی اجتماعی نیز برای تولید تابلوئی که آن نقاش نابغه به برکت استعداد طبیعی خویش آفریده، کافی نیست.

در اینجا، در مورد این دو تابلو، بنقطه حساس و اساسی میرسیم و آن عبارت از این است که بی‌شک در هر بازاری ارزش آندو متفاوت میباشد، حال فرق نمیکند که طبیعت سیاسی حاکم بر چه منوالی جریان داشته باشد، یا نسبت عرضه و تقاضا در چه حدودی باشد، زیرا در این شرایط نیز کسی حاضر نیست که آن تابلوی زیبا و شگفت‌انگیز را با آن تابلوی دیگر، حتی در صورتیکه عرضه و تقاضا متعادل باشند، مبادله کند، و این جریان بدین معنی است که: آن تابلوئی که زیبا و شگفت‌انگیز است، ارزش خود را از عنصری میگیرد که در آن تابلوی دیگر یافت نمی‌شود، و مسلم است که این عنصر، کمیت کار نمی‌باشد، زیرا شگفت‌انگیزی تابلو - همانطور که دانستیم - مبین اضافه کار از نظر کمی نمیباشد، بلکه مبین کیفیت کاری میباشد که در تولید آن مصرف شده است. بنابراین معیار کمی کار - یا عبارت دیگر دقائق ساعت - برای تعیین ارزش کالاهائی که آن کمیتهای مختلف کار در آنها مصرف شده کافی نمی‌باشد. از اینرو امکان ندارد که پیوسته در کمیت کار فردی یا اجتماعی... تفسیری برای تفاوت ارزش مبادله کالا بیابیم، زیرا این امکان وجود دارد که برگشت این تفاوت به کیفیت کار باشد نه بکمیت آن، یعنی برگشت به صفت و چگونگی کار باشد نه بتعداد ساعات کار.

این بعضی مشکلات علمی‌ئی است که با روش «مارکس» مخالفت دارد و در ضمن ثابت میکند که قانون مارکسیسم درباره تفسیر «ارزش مبادله» ناقص و نارسا می‌باشد. ولی «مارکس» علیرغم همه این مشکلات علمی، بر اساس تحلیل نظریاتی که درباره ارزش کرد و ما آن را در آغاز این مبحث بیان کردیم، مجبور بود که چنین قانونی را وضع کند، زیرا آنگاه که کوشش کرد که امر مشترك بین دو کالای مختلف،